

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بازگشت به رقصه

الاغی که بستنی
دوست داشت
وقصه‌های دیگر

مژگان شیخ

تصویرگر: عطیه سران



برای پیش دبستانی‌ها و
سال‌های اول و دوم

۶

۵	سه گریه
۸	خرس کوچولو نی می زند
۱۱	چه کوزه بی ادبی
۱۴	گریه و قفس ببر
۱۷	یک سوت، دوست، سه سوت
۲۰	حبل و برادرهایش
۲۴	رواه بوستین دوز
۲۶	نگوری و خاله پیش پیش
۲۹	سگ عجیب
۳۲	برنده کوی و چلچله
۳۷	کون مغرور
۴۰	استیاه خانم غازه
۴۲	همه سیاه شدیم
۴۶	سیدی برای آقا گرگه
۴۸	من کجا هستم؟
۵۰	طوطی و ناخدا
۵۲	سرو بالاتر آقا بزه
۵۴	کفتار کوچولو و آفات مساحه
۵۷	رواه زریگ تراست یا شغال؟
۶۰	اسم مرا عوض کن
۶۲	به خاطر درخت انجیر
۶۴	تکیال و خانم خرگوشه
۶۸	حلو و شتر و الاغ
۷۲	آقا روباهه جایزه می دهد
۷۵	دوست های عجیب
۷۸	کبکی
۸۱	بایت را به آسمان نکوب!
۸۳	لاغی که بستنی دوست داشت
۸۵	آقا موشه در دکان بقالی
۸۷	صمد و کشتی

سه گربه

روزی بود و روزگاری. در دشتی بزرگ، سه بچه گربه بامادرشان زندگی می کردند، به اسم های "سیک" و "میک" و "پیک".

سیک از همه خوشگل تر بود.

میک از همه بیشتر کار می کرد.

ولی پیک باهوش تر از همه بود.

روزها و هفته ها گذشت. بچه گربه ها بزرگ و بزرگ تر شدند. یک روز خانم گربه روبه آنها کرد و گفت: «خب بچه ها، شما دیگر گربه های جوانی هستید. بروید و برای خودتان حایی پیدا کنید. هر کدام به فکر آینده تان باشید.»





پیک هر روز پیرزنی را می دید که خدمتکاری او را از قصر بیرون می آورد و در باغ می گرداند. معلوم بود چشم هایش خیلی ضعیف است. پیک فکری کرد و گفت: «فهمیدم باید چکار کنم!» بعد رفت و جلو پیرزن و خدمتکار به راه افتاد. آرام آرام می رفت و هر جا که چاله یا مانعی بود، میومیوی بلندی می کرد.

اول پیرزن و خدمتکار زیاد متوجه پیک نبودند؛ ولی بعد از چند روز فهمیدند که او راهنمای خوبی است.

بالاخره یک روز پیرزن قصر به خدمتکار گفت: «به این گربه غذا و آب بدهید و اینجا نگهش دارید. از این به بعد، او راهنمای من خواهد بود.»

پیک خندید و گفت: «این همان چیزی است که می خواستم.» و در آنجا ماند.

گربه ها به راه افتادند و رفتند. رفتند و رفتند تا به خانه کوچکی رسیدند. سیک که از همه خوشگل تر بود، جلو رفت. جلو در خانه ایستاد و شروع کرد به میومیو کردن. دختر کوچولویی در را باز کرد. وقتی سیک را دید، گفت: «وای... چه گربه خوشگلی! بیا با هم بازی کنیم.» و سیک داخل خانه شد.

میک و پیک به راهشان ادامه دادند. رفتند و رفتند تا به یک مزرعه رسیدند. زن کشاورز توی باغچه سبزیجات مشغول کار کردن بود.

میک که از همه بیشتر کار می کرد، جلو رفت. این طرف و آن طرف دوید. موشی را کشت. آن را به دندان گرفت و نزد زن کشاورز برد. زن کشاورز با دیدن میک و موش مرده خندید و گفت: «به به... چه گربه زرنگی! تو موش گیر خوبی هستی! باید تو را اینجا نگه دارم.»

میک آنجا ماند و پیک تنها شد. او فکر کرد: «دللم نمی خواهد در کلبه و مزرعه باشم. دوست دارم جای بهتری زندگی کنم.» پس به راه افتاد. دُمش را تکان می داد و می رفت. رفت و رفت تا به یک قصر رسید. با خود گفت: «اینجا فقط میومیو کردن و موش گرفتن فایده ای ندارد. باید کار دیگری بکنم.» او چند روزی دور و بر قصر چرخید و همه چیز را زیر نظر گرفت.

